

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوك»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد چهارم

ترجمہ

ابوالقاسم پانڈہ



آستان قدس اسلامی

۳۷/۶



آمداست نامبر

تاریخ طببری (جلد چهاردهم)

تألیف محمد بن جریر طببری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۴

چاپ ششم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

- ۵۹۲۵ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و هشتم بود
- ۵۹۲۶ سخن از خبر مرگ افشین و اینکه به وقت مرگ و پس از آن با وی چه کردند؟
- ۵۹۵۰ سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیست و هفتم بود
- ۵۹۵۱ سخن از سبب قیام ابو حرب مبرقع و سرانجام کار وی
- ۵۹۵۲ سخن از بیماری ای که سبب مرگ معتصم شد و مقدار مدت عمر و صفت وی
- ۵۹۵۶ سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او
- ۵۹۶۱ خلافت ابو جعفر، هارون و ائمه
- ۵۹۶۲ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و هشتم بود
- ۵۹۶۲ سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیست و نهم بود
- ۵۹۶۳ سخن از سببی که انگیزه و ائمه شد که دیران را بداشت و به پرداخت ملزم کرد
- ۵۹۶۷ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی ام بود
- سخن از فرستادن و ائمه، بغای بزرگ را به مقابله بدویانی که در مدینه و اطراف آن تهاشی کرده بودند
- ۵۹۶۷
- ۵۹۷۰ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و یکم بود
- ۵۹۷۱ سخن از اینکه چرا مردم بنی سلیم در بداشتگاه بقا کشته شدند؟ و حکایت کارشان
- ۵۹۷۲ سخن از سبب جنبش گروهی از بغدادیان و سرانجام کار آنها و کار احمد بن نصر
- ۵۹۸۲ سخن از سبب مبادله اسیرانی که میان مسلمانان و رومیان بود و چگونگی آن
- ۵۹۸۷ سخن از اینکه چرا بغای بزرگ سوی بنی تمیر رفت و کل میان وی و آنها چگونه بود؟
- ۵۹۹۲ سخن از بیماری ای که سبب درگذشت و ائمه شد
- ۵۹۹۳ سخن از وصف و ائمه و سن وی و مقدار و مدت خلافتش

- سخن از بعضی از اخبار و احوال
 ۵۹۹۲ خلافت جعفر، المتوکل علی الله
 ۵۹۹۷ سخن از سبب خلافت جعفر متوکل و وقت آن
 ۵۹۹۷ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و سوم بود
 ۶۰۰۰ سخن از اینکه چرا متوکل، این زیادت را بداشت و سرانجام این کار چه شد؟
 ۶۰۰۰ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و چهارم بود
 ۶۰۰۹ سخن از اینکه چرا محمد بن بیث گریخت؟ و سرانجام کار وی
 ۶۰۰۹ سخن از اینکه چرا ایثار به سال دویست و سی و چهارم حج کرد؟
 ۶۰۱۲ سخن از حادثاتی که به سال دویست و سی و پنجم بود
 ۶۰۱۳ سخن از حکایت کشته شدن ایثار خزری
 ۶۰۱۳ سخن از دستگیری ابن بیث و مرگ وی
 ۶۰۱۶ سخن از کار متوکل در باره نصرانیان
 ۶۰۱۹ سخن از پیدایش محمود بن فرج نیشابوری و انجام کار وی
 ۶۰۲۲ سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش
 ۶۰۲۵ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و ششم بود
 ۶۰۳۳ سخن از کشته شدن محمد بن ابراهیم و اینکه چگونه بود
 ۶۰۳۳ سخن از خبر درگذشت حسن بن سهل
 ۶۰۳۵ سخن از ویران کردن قبر حسین بن علی (ع)
 ۶۰۳۶ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و هفتم بود
 ۶۰۳۷ سخن از اینکه چرا مردم ارمینیه بر ضد یوسف بن محمد پناختند؟
 ۶۰۳۷ سخن از فرود آوردن پیکر احمد بن نصر و چگونگی آن
 ۶۰۴۱ سخن از حادثاتی که به سال دویست و سی و هشتم بود
 ۶۰۴۲ سخن از ظفر یافتن بغا بر اسحاق، وابسته بنی امیه، و سوختن شهر تغلیس
 ۶۰۴۲ سخن از آمدن رومیان با کشتیهایشان به دمیاط
 ۶۰۴۴ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و نهم بود
 ۶۰۴۶ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و دهم بود
 ۶۰۴۷ سخن از اینکه چرا مردم حمص بر ضد عامل کمکها پناختند و سرانجام کارشان
 ۶۰۴۷ سخن از حادثاتی که به سال دویست و سی و یکم بود
 ۶۰۴۸

- سخن از خیر پیاخاستن مردم حصص بر ضد عامل آنجا و سرانجام کار
 سخن از اینکه چرا عیسی، صاحب سرای عاصم، را در بغداد تازیانه زدند؟ و چگونگی کار وی
 ۶۰۴۸
 ۶۰۵۰
 سخن از اینکه چرا میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران شد؟
 ۶۰۵۱
 سخن از کار قوم بجه و اینکه سرانجامشان چه شد؟
 ۶۰۵۳
 سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و چهل و دوم بود
 ۶۰۵۷
 سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و سوم بود
 ۶۰۵۸
 سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و چهارم بود
 ۶۰۵۹
 سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و چهل و پنجم بود
 ۶۰۶۱
 سخن از اینکه چرا نجاج بن سلمه به هلاکت رسید؟
 ۶۰۶۳
 سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و چهل و ششم بود
 ۶۰۷۰
 سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و چهل و هفتم بود
 ۶۰۷۳
 سخن از سبب کشته شدن متوکل و اینکه چگونه کشته شد؟
 ۶۰۷۳
 سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی
 ۶۰۸۵
 خلافت متصر، محمد بن جعفر
 ۶۰۹۱
 سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و چهل و هشتم بود
 ۶۰۹۷
 سخن از سبب غزای تابستانی و صیف و کاروی در این غزا
 ۶۰۹۸
 سخن از اینکه معتز و مؤید خویشان را خلع کردند
 ۶۱۰۳
 سخن از خیر بیماری ای که سبب مرگ متصر شد و وقت وفات و مدت عمر وی
 ۶۱۱۱
 سخن از بعضی روشهای متصر
 ۶۱۱۵
 سخن از خلافت المستعین، احمد بن محمد معتصمی، که کنیه ابو العباس داشت و سبب خلافت
 وی و وقتی که با وی بیعت کردند
 ۶۱۱۶
 سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و چهل و نهم بود
 ۶۱۲۳
 سخن از اینکه چرا علی بن یحیی ارمی کشته شد؟
 ۶۱۲۳
 سخن از اینکه چرا سپاهیان و شاکریان در بغداد آشوب کردند؟
 ۶۱۲۴
 سخن از اینکه چرا اوتامش کشته شد؟
 ۶۱۲۶
 سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و پنجاهم بود
 ۶۱۲۸
 سخن از اینکه چرا یحیی بن عمر علوی قیام کرد؟ و سرانجام وی
 ۶۱۲۸

- سخن از اینکه چرا حسن بن زید طالعی قیام کرد؟ ۶۱۳۴
- سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و یکم بود ۶۱۴۱
- سخن از خیر کشتن وصیف و بغا، باغر را ۶۱۴۱
- سخن از اینکه چرا فتنه افتاد که سپاهیان سامرا با معتر بیعت کردند و مستعین را خلع کردند و با وفاداران وی به نبرد پرداختند؟ ۶۱۴۸
- سخن از خیر مداین در این فتنه که میان معتر و مستعین بود ۶۱۹۱
- سخن از کار انبار و آنچه در اثنای فتنه معتر و مستعین در آنجا رخ داد ۶۱۹۱
- سخن از هزیمت ترکان در نبرد بغداد ۶۲۱۱
- خبر نبرد ابوالسلاسل با مغریان ۶۲۱۲
- خبر وقوع صلح میان وابستگان و ابن طاهر ۶۲۱۳
- آغاز قصد ابن طاهر درباره خلع مستعین و بیعت با معتر ۶۲۱۵
- قیام عامه و یاری مستعین برضد ابن طاهر ۶۲۱۵
- سخن از خیر انتقال مستعین به خانه رزق خادم که در رصافه بود ۶۲۱۹
- آغاز گفتگو درباره خلع مستعین ۶۲۲۲
- سخن از خیر قیام اسماعیل بن یوسف در مکه ۶۲۲۷
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و دوم بود ۶۲۲۸
- سخن از کار بغا و وصیف ۶۲۳۸
- سخن از فتنه ای که میان سپاه بغداد و یاران محمد بن عبدالله بود ۶۲۴۱
- سخن از اینکه چرا معتر، مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد؟ ۶۲۴۸
- سخن از سبب درگذشت مؤید، ابراهیم بن جعفر ۶۲۴۹
- سخن از خیر کشته شدن مستعین، احمد بن محمد ۶۲۴۹
- سخن از کار معتر با مردم بغداد ۶۲۵۴
- سخن از اینکه چرا محمد بن علی و دیگر طالبیان را از بغداد به سامرا بردند؟ ۶۲۵۹
- سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و سوم بود ۶۲۶۲
- سخن از سبب کشته شدن بندار طبری ۶۲۶۴
- خبر درگذشت محمد بن عبدالله طاهری ۶۲۶۶
- سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و چهارم بود ۶۲۶۹
- سخن از اینکه چرا بغای شرایب کشته شد؟ ۶۲۶۹

- ۶۲۷۲ سخن از خبر حادثاتی که به سال دوست و پنجاه و پنجم بود
- ۶۲۷۶ سخن از اینکه چرا یعقوب بن لیث، حسین بن علی را اسیر گرفت و چگونه به او دست یافت؟
- ۶۲۸۱ سخن از خلع معتر که پس از آن درگذشت
- ۶۲۸۳ خلافت المهتدی بالله پسروائق
- ۶۲۸۵ سخن از اینکه چرا مردم بغداد بر ضد سلیمان بن عبدالله طاهری پاخواستند و سرانجام آن؟
- ۶۲۸۶ سخن از پدیدار شدن قبیحه مادر معتر
- ۶۲۹۰ سخن از کیفیت کشته شدن احمد بن اسرائیل و ابونوح
- ۶۲۹۳ سخن از سبب قیام سپاهیان بغداد بر ضد محمد بن اوس بلخی و سرانجام کارشان
- ۶۳۰۲ سخن از خبر آمدن موسی پسر یغا از ری
- ۶۳۰۵ سخن از جدایی کنجور از علی بن حسین
- ۶۳۰۶ قیام نخستین علوی در بصره
- ۶۳۰۷ سخن از کار علوی و سببی که وی را به قیام در بصره واداشت
- ۶۳۳۵ سخن از رفتن سالار زنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره
- ۶۳۴۳ سخن از حادثات مهمی که به سال دوست و پنجاه و ششم بود
- سخن از سبب کشته شدن صالح بن وصیف و چگونگی یافتن وی از آن پس که نهان شده بود
- ۶۳۴۷

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه، مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از چند هفته دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید. اجمالاً حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نواد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام ویری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامعه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نباید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نیوغ آسمان و ارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سیاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خلعت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گروسالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ده چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد چهاردهم که امید هست جلد پانزدهم، یعنی آخرین جلد متن، بفاصله چند هفته از دنبال آن در آید. ان شاء الله.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سخن از خبر
حادثاتی که به
سال دویست و بیست و ششم بود

از جمله آن بود که علی بن اسحاق که در دمشق عامل کمکها بود، از جانب صولت
ارتکین به رجاء بن ابی ضحاک تاخت که عامل خراج بود و او را بکشت و خویشتن را
به وسواس زد. آنگاه احمد بن ابی دواد درباره او سخن کرد که از محبس آزاد شد.
و چنان بود که حسن بن رجاء وی را در راه سامرا می دید. بختی طایی در این باب
شعری گفت به این مضمون:

«علی بن اسحاق باقتلی که کرد

«شگفتی های غرور را که در حسن بود ببرد

«اما وقتی بپاخواست

«همانند ابن حجر و برادر کلیبی

«یا سیف بن ذی یزن نبود.

«در انتقامی که می‌جستی
 به تو نگفتند که این بزرگوار بهیاست
 نه دو کاسهٔ چوبین پراز شیر.»

در این سال محمد بن عبدالله بن طاهر بمرد و معتصم در خانهٔ محمد بر او نماز کرد.

در این سال افشین بمرد.

سخن از خبیر مرغ
 افشین و اینکه به وقت مرغ و
 پس از آن با وی چه کردند؟

از حمدون بن اسماعیل آورده‌اند که وقتی میوهٔ نوبر آمد، معتصم از میوه‌های نوبر، در طبقی فراهم آورد و به پسر خویش هارون و ائق گفت: «این میوه‌ها با خویشتن سوی افشین ببر و به نزد وی در آر.»

طبق را همراه هارون و ائق بردند تا آنرا به نزد افشین بالا برد، در بنایی که برای وی ساخته بودند و در آتش بداشته بودند و نام لولوه داشت. افشین در آن نظر کرد و میوه‌ای را نیسافت؛ یا گلایی یا شاهلوج^۱. به ائق گفت: «خدایی جز خدای یگانه نیست، چه نیکو طبقی است اما برای من نه در آن گلایی هست و نه شاهلوج.»

وائق گفت: «هم اکنون می‌روم و آنرا برای تو میارم.» افشین به چیزی از میوه‌ها دست نزد.

۱- بگفتهٔ برهان میوه‌ایست زرد رنگه شبیه زرد آلو که آنرا آلو کرده خوانند و به عربی اجاص اصغر (گیلاس کوچک) خوانند. (م)

وقتی واثق می‌خواست باز گردد افشین بدو گفت: «سرور مرا سلام گوی و بدو بگویی از تو مشلت دارم که معتمدی را از جانب خویش به نزد من فرستی که آنچه رامی گویم، از جانب من برساند.»

پس معتمصم به حمدون بن اسماعیل دستور داد. حمدون به روزگار متوکل بداشته سلیمان بن وهب بود، در بداشتنگاه افشین، و وقتی این حدیث رامی گفت آنجا بود.

حمدون گوید: معتمصم مرا سوی افشین فرستاد و گفت: «دراز گویی می‌کند،

معطل مشو.»

گوید: به نزد وی در آدمم طبق میوه پیش روی او بود و به یکی یا بیشتر از آن دست زده بود به من گفت: «بنشین.» نشستم. می‌خواست با دهقان مآبی مرا استمالت کند، گفتمش: «تفصیل میار که امیر مؤمنان به من دستور داده پیش تو معطل نشوم، مختصر کن.»

گفت: «به امیر مؤمنان بگویی با من نکویی کردی و اعتبارم دادی و بر کسان مسلط کردی، آنگاه درباره من سخنی را پذیرفتی که به نزد تو محق نبود و درباره آن با عقل خویش اندیشه نکرده بودی. چگونه می‌شود و چگونه رواست که من آن کنم که به تو رسیده و گفته‌اند که من نهانی به منکجور گفتمام قیام کند و تومی‌پذیری. گفته‌اند من به سرداری که به مقابله منکجور فرستاده‌ام گفته‌ام با وی نبرد مکن جز به اندازه‌ای که معذور باشی و اگر کسی را از ما دیدی از مقابل او هرزیمت شو. تو آن مردی که نبرد دیده‌ای و با مردان جنگیده‌ای و سپاهها را به کار گرفته‌ای. چگونه می‌شود که سالار سپاه به سپاهی که با قومی مقابله می‌کند بگوید: چنین کند و چنین نکنند. و این کاریست که انجام آن بر هیچکس روانیست و اگر چنین چیزی شدنی بود، نمی‌باید از دشمنی که هدف وی را می‌دانی باور کنی، در صورتی که رعایت من شایسته‌تر است. من فقط بنده‌ای از بندگان توام و پرورده توام. ای

امیر مؤمنان! مثل من و تو چون آن کس است که گوساله ای را پرورد تا آنرا چاق کرد و درشت شد و وضعش نکوشد، یارانی داشت که راغب بودند از گوشت آن بخورند. بدو گفتند که گوساله را سر ببرد و این را از آنها نپذیرفت. همگی اتفاق کردند و روزی بدو گفتند: «وای تو، این شیر را برای چه می پروری، این درنده است و بزرگ شده و درنده چون بز بگ شود به جنس خویش باز می گردد.»

به آنها گفت: «وای شما این گوساله گاو است، درنده نیست.»

بدو گفتند: «این درنده است، از هر که می خواهی پرس.» آنگاه به نزد همه کسها که می شناختند رفتند و گفتند: «اگر درباره گوساله از شما پرسید بگویند این درنده است. و هر وقت آن مرد از کسی درباره آن پرسش می کرد می گفت: «این گوساله را می بینی که چه نیکوست؟» آن کس می گفت: «این درنده است، این شیر است، وای تو.» پس او بگفت تا گوساله را سر بریدند. من که آن گوساله ام چگونه می توانم شیر باشم. درباره من، خدارا، خدارا به یاد آر. مرا پرورده ای و اعتبار داده ای، سرور منی و مولای منی از خدا مسئلت دارم که قلب ترا سوی من بگرداند. حمدون گوید: پس برخاستم و باز گشتم و طبق را به همان وضع که بود و گذاشتم که به چیزی از آن دست نزده بود. پس از آن چیزی نگذشت که گفتند: «داردمی میرد.» یا «مرده است.» معتمم گفت: «اورا به پرسش نشان بدهید.» پس اورا برون کشیدند و پیش پرسش افکندند که ریش و موی خویش را بکنند، آنگاه دستور داد تا وی را به منزل ایتاخ بردند.

راوی گوید: و چنان شد که احمد بن ابی دواد، افشین را از بداشتنگاه به دارالعامه خواند و بدو گفت: «ای حیدر، به امیر مؤمنان خبر رسیده که تو ختنه نکرده ای.»

گفت: «آری.»

گوید: ابن‌ابی‌دواد می‌خواست بر او شاهد گیرد، اگر برهنه می‌شد به حقارت منسوب می‌شد و اگر برهنه نمی‌شد ثابت می‌شد که ختنه نکرده است.

پس او گفت: «آری ختنه نکرده‌ام.» در آن روز همه سرداران و کسان در دارالعامه حضور داشتند. ابن‌ابی‌دواد افشین را از آن پیش‌که واثق با میوه پیش وی شود و حمدون بن اسماعیل پیش وی رود به دارالعامه برده بود.

حمدون گوید: بدو گفتم: «تو چنانکه گفته‌ای ختنه نکرده‌ای.»

افشین گفت: «مرا به چنان محلی برد که همه سرداران و کسان فراهم بودند و به من چنان گفت. می‌خواست مرا رسوا کند. اگر بدومی گفتم: کرده‌ام، گفته مرا نمی‌پذیرفت و می‌گفت: «برهنه شو» و مرا رسوا می‌کرد. من مرگ را از اینکه به نزد کسان برهنه شوم خوشتر داشتم. ای حمدون! اگر بخواهی که پیش‌روی تو برهنه شوم تا مرا ببینی، چنین می‌کنم.»

حمدون گوید: بدو گفتم: «توبه نزد من راست‌گویی، نمی‌خواهم برهنه شوی.»

گوید: وقتی حمدون باز گشت و پیام افشین را به معتصم رسانید، بگفت تا طعام را از وی بازدارند، بجز اندکی. هر روز يك نان به او می‌دادند تا بمرد. وقتی پس از مرگش او را به خانه ایتاخ بردند برونش آوردند و بر در عامه بیاویختند. آنگاه او را با دارش بر در عامه افکندند که سوخته شد و خاکستر او را بسپردند و در جله افکندند.

گوید: وقتی معتصم گفته بود افشین را بدارند، یکی از شیبا سلیمان بن وهب دبیر را فرستاد که هرچه را در خانه اوست شمار کنند. قصر افشین در مطیره بود. در خانه او اطافی یافتند که مجسمه انسانی در آن بود، از چوب، و زیور و جواهر بسیار بر آن بود، در گوشه‌هایش دو سنگ سپید مشبک بود که رشته‌های طلا بر آن بود. یکی از کسانی که همراه سلیمان بود یکی از دو سنگ را برگرفت و گمان برد که

گوهری قیمتی است و این به هنگام شب بود. وقتی صبح شد ورشته های طلا را از آن بکنند، سنگی بود همانند صدفی که آنرا جبرون گویند از جنس صدفی که آن را بوق نامند، از منزل وی تصویر سماجه و غیر آن بدست آمد با چند بت و چیزهای دیگر بامشکها و چوبهایی که فراهم آورده بود، لوازمی نیز در وزیریه داشت که در آن نیز بتی دیگر یافتند. جزو کتابهای وی کتابی یافتند از کتابهای مجوسان به نام زراوه و بسیاری کتابهای دیگر که دین وی که پروردگار خویش را مطابق آن می پرستید در آن بود.

مرگ افشین در شعبان سال دویست و بیست و ششم بود.

سالار حج در این سال، محمد بن داود بسود، به دستور اشناس که در این سال به حج رفت و به هر شهری وارد میشد ولایتداری آن داشت و بر همه منبرها که از سامره تا مکه و مدینه گذشت دعای او گفتند. کسی که بر منبر کوفه دعای اشناس گفت محمد بن عبدالرحمان بود. بر منبر فید، هارون بن محمد مروروزی دعا گفت. بر منبر مدینه محمد بن ایوب و بر منبر مکه محمد بن داود. در همه این ولایتها به وی سلام امارت گفتند و ولایتداری آن با وی بود تا به سامرا بازگشت. آنگاه سال دویست و بیست و هفتم درآمد.

سخن از حادثاتی که به

سال دویست و بیست و هفتم بود

از جمله آن بود که ابو حرب مبرقع یمانی در فلسطین قیام کرد و مخالفت

سلطان کرد.

(۱) در متن چنین آمده، با حرف تعریف. نسخه بدل نیز الصما خه است. در متونی که بدست داشتیم توضیح مناسبی برای هیچیک از دو صورت کلمه نیافتیم (۲)

سخن از سبب قیام ابو حرب مبّر قع و سرانجام کار وی

یکی از یارانم که می‌گفت از کار ابو حرب خبر دارد به من گفت: «سبب قیام وی بر ضد سلطان این بود که یکی از سپاهیان می‌خواست در خانه وی منزل گیرد به وقتی که وی از آنجا غایب بود و زنش یا خواهرش که در خانه بود مانع وی شد، سپاهی با تازیانه‌ای که همراه داشت او را بزد، زن ساق دست خویش را حایل آن کرد و تازیانه به ساق دستش خورد و در آن اثر کرد. وقتی ابو حرب به خانه بازگشت زن بگریست و به نزد وی از رفتاری که سپاهی با وی کرده بود شکوه کرد و اثری را که از ضربت وی در ساق دستش بود بدو نشان داد.

گوید: ابو حرب شمشیر خویش را برگرفت و سوی مرد سپاهی رفت که غافل بود و او را با شمشیر بزد تا بکشت، آنگاه بگریخت. نقابی بر چهره افکند که شناخته نشود و سوی یکی از کوههای اردن رفت، سلطان به طلب وی برآمد اما خبری از او به دست نیاورد.

و چنان بود که ابو حرب هنگام روز عیان می‌شد و با نقاب بر کوهی که بدان پناه برده بود می‌نشست، بیننده او را می‌دید و به نزد وی می‌رفت که تذکارش می‌داد و به امر به معروف و نهی از منکر ترغیب می‌کرد و از سلطان و رفتاری که با مردم می‌شد سخن می‌کرد و عیب وی می‌گفت، کار وی چنین بود تا گروهی از کشتکاران ناحیه و مردم دهکده‌ها دعوتش را پذیرفتند: گمان می‌رفت وی از بنی امیه است، کسانی که اجابت وی کرده بودند می‌گفتند: این همان سفیانی است.

وقتی پیروان و دیدارکنان وی از این طبقه مردم بسیار شدند مردم معتبر آن ناحیه را دعوت کرد که از آن جمله جمعی از سران یمانان اجابت وی کردند،

از جمله یکی بنام ابی یهس که میان مردم یعنی مطاع بود و دو کس دیگر از مردم دمشق.

گوید: خبر به معتصم رسید، به وقتی که بیمار بود، همان بیماری ای که از آن درگذشت. رجاء بن ایوب حضاری را سوی ابو حرب فرستاد با نزدیک یک هزار کس از سپاه، و چون رجاء به نزد وی شد او را در انبوهی از مردم دید. کسی که قصه او را با من گفت می گفت: «مبرقع با حدود یکصد هزار کس بود.»

رجاء نبرد وی را خوش نداشت، مقابل وی اردو زد و چندان وقت گذرانید که کار مردم در آبادی زمین و کشتکاریشان آغاز شد و کسانی از کشتکاران که با ابو حرب بودند به کشتکاری رفتند، زمینداران نیز سوی زمینهای خویش رفتند و ابو حرب با جمعی نزدیک به هزار یا دو هزار بماند که رجاء به نبرد وی پرداخت. دو سپاه، سپاه رجاء و سپاه مبرقع، تلاقی کردند، به هنگام تلاقی، رجاء در سپاه مبرقع نظر کرد و به یاران خویش گفت: «در سپاه وی کسی را نمی بینم که سوار مرد باشد، جز خود او که نمونه ای از مردانگی خویش را به یارانش خواهد نمود، در باره وی شتاب میارید.»

گوید: کار چنان بود که رجاء گفته بود، چیزی نگذشت که مبرقع به سپاه رجاء حمله برد. رجاء به یاران خود گفت برای وی راه بگشایید، که برای وی راه گشوند تا از آنجا گذشت. آنگاه حمله کنان باز گشت. رجاء به یاران خویش دستور داد برای وی راه بگشایند که راه گشوند تا از آنها بگذشت و به سپاه خویش باز گشت. آنگاه رجاء منتظر ماند و به یاران خویش گفت: «وی بار دیگر به شما حمله میارد، راه برای وی بگشایید و چون خواست باز گردد، مانع باز گشت وی شوید و او را بگیرید.»

گوید: مبرقع چنان کرد و به یاران رجاء حمله برد که راه بر او گشودند تا از آنها گذشت، آنگاه حمله کنان باز گشت که در میانش گرفتند و او را گرفتند و از اسبش پیاده کردند.

گوید: و چنان بود که وقتی رجاء از شتاب در نبرد مبرقع خود داری کرده بود یکی از پیش معتمصم رفته بود که وی را به شتاب و ادارد رجاء فرستاده را بگیرت و به بند کرد تا وقتی که کار وی و کار مبرقع چنان شد که گفتیم، سپس او را رها کرد.

گوید: وقتی آنروز رسید که رجاء ابو حرب را پیش معتمصم برده بود معتمصم او را از رفتاری که با فرستاده اش کرده بود ملامت کرد. رجاء بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، خدایم به فدایت کند، مرا با هزار کس سوی صدهزار کس فرستاده بودی نخواستم در کار وی شتاب کنم و هلاک شوم و هر که با من بود هلاک شود و کاری نساخته باشیم. منتظر ماندم تا کسانی که همراه وی بودند سبک شدند و فرصتی یافتم و نبرد وی را موجه و معقول دیدم و با وی پیکار کردم که همراهانش سبک شده بودند و به ضعف افتاده بودند و ما نیرومند بودیم و او را اسیر به نزد تو آورده‌ام.»

ابو جعفر گوید: اما دیگری جز آنکه گفتم که حدیث ابو حرب را چنانکه یاد کردم، برای من نقل کرده، گوید: قیام وی به سال دویست و بیست و ششم بود و در فلسطین یا در رمله قیام کرد. گفتند که او سفیانی است و با پنجاه هزار کس شد، از مردم یمن و دیگران، ابن بیهس و دو کس دیگر از مردم با وی همبسته شدند. معتمصم رجاء حضاری را با جمعی بسیار به مقابله او فرستاد که به دمشق با آنها نبرد کرد و از یاران ابن بیهس و دو یار وی نزدیک پنجاه هزار کس را بکشت. ابن بیهس را اسیر گرفت و دو یار وی را بکشت. با ابو حرب به نزد رمله نبرد کرد و از یاران وی نزدیک به بیست هزار کس بکشت و ابو حرب را اسیر گرفت که به سامرا برده شد و او را با ابن بیهس در مطبق نهادند.

در این سال جعفر کرد پسر مهرجش مخالفت نمود، معتصم در ماه محرم ایناخ را برای نبرد وی به جبال موصل فرستاد، اما یکی از یاران جعفر بر او تاخت و او را بکشت.

وفات بشر حافی (پابرهنه)، پسر حارث، در این سال بود، در ماه ربیع الاول. اصل وی از مرو بود.

وفات معتصم نیز در این سال بود و این، چنانکه گفته‌اند، به روز پنجشنبه بود، به گفته بعضی‌ها هیجده روز رفته از ماه ربیع الاول، دو ساعت از روز گذشته.

سخن از بیماری‌ای که
سبب مرگ معتصم شد و
مقدار مدت عمر و صفت وی

گویند: آغاز بیماری وی آن بود که در نخستین روز محرم حجامت کرد و همانوقت بیمار شد.

از زمام مزارزن آورده‌اند که گویند: معتصم از بیماری‌ای که از آن در گذشت سبکی‌ای یافت. گفت: «زالال را آماده کنید که فردا برنشینم.»

گویند: پس برنشست، من نیز با وی برنشستم، بردجله مقابل منزلهای خویش می‌گذشت. به من گفت: «زنام، برایم هم آهنگ این اشعار مزاربزن.»

«ای منزلی که آثار آن کهنه نشده

«و مبادا که آثار آن کهنه شود

«بر آثار تو نمی‌گیریم

«بلکه به روزگاری می‌گیریم که در تو سرخوش بودم و سپری شد

«سرخوشی شایسته‌ترین چیز است

«که مرد بر آن بگریزد

«وغم زده‌را به ناچار تسلیمت باید.»

گوید: همچنان این آهنگ را با مزار می‌زدم تا وقتی که رطلی‌ای خواست و جامی از آن بنوشید و من همچنان مزار می‌زدم و مکرر می‌کردم. او دستمالی را که پیش رویش بود برگرفت و می‌گریست و اشک خویش را با آن پاک می‌کرد و می‌نالد تا به منزل خویش باز گشت و همه رطلی را بسر نبرد.»

از علی بن جعد آورده‌اند که گوید: وقتی معتصم به احتضار افتاد بنا کرد. می‌گفت: «حیله‌ها برفت، حیله‌ای نیست.» تا خاموش شد.

از راوی دیگر آورده‌اند که بنا کرد می‌گفت: «از میان این مخلوق مرا گرفتند.» و هم از او آورده‌اند که گفت: «اگر می‌دانستم که زندگیم چنین کوتاه است آنچه را کردم نمی‌کردم.»

و چون بمرد درس‌آمرا به‌گور شد.

مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه و دو روز بود.

گویند: تولد وی به سال صد و هشتادم بود، به ماه شعبان. به قولی به سال صد و هفتاد و نهم بود. اگر تولد او به سال صد و هشتادم بوده، همه عمر وی چهل و شش سال و هفت ماه و هیجده روز بوده و اگر تولدش به سال صد و هفتاد و نهم بوده عمر وی چهل و هفت سال و دو ماه و هیجده روز بوده.

چنانکه گویند: وی چهره سپید داشت آمیخته به سرخی، باریش دراز مایل به سرخی، با چشمان زیبا. تولدش در قصر خلد بود.

بعضیها گفته‌اند تولد وی به سال صد و هشتادم بود به ماه هشتم، خلیفه هشتم بود، هشتمین نسل عباس بود، عمرش چهل و هشت سال بود، وقتی مرد هشت پسر داشت و هشت دختر، هشت سال و هشت ماه شاهی کرد.

محمد بن عبدالملک زیات درباره او شعری گفت به این مضمون.

«وقتی ترا نمان کردند و دستهایی

«باخاک و گل به طرف توجنید،

«گفتم برو که برای دنیا نیکو محافظی بودی

«و برای دین نیکو پشتیبانی.

«امتی که ترا از دست داده

«خدایش تلافی نمی کند

«مگر به کسی همانند هارون.»

مروان بن ابی الجنوب که همان ابن ابی حفصه است گوید:

«ابو اسحاق هنگام نیمروز بمرد

«وما بمردیم

«اما شبانگاه به سبب هارون زنده شدیم.

«اگر پنجشنبه ، ناخوشایندی برای ما آورد

«پنجشنبه ، دلخواه ما را نیز آورد.»

سخن از بعضی اخلاق

معتصم و روشهای او

از ابن ابی دواد آورده اند که وی از معتصم یاد کرد و بسیار از او سخن کرد

و وصف وی بسیار گفت و از فضیلت وی به تفصیل سخن آورد و از حوصله و نیک

سیرتی و نیک خوئی و ملایمت و نیک محضری وی یاد کرد و گفت: «یک روز که در عموره

بودیم به من گفت: «ای ابو عبدالله درباره خرما می نمرس چه گویی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان ما به دیار رومیم و خرما می نمرس به عراق است.»

گفت: «راست گفتی اما کس به مدینه الاسلام فرستاد ما که دو خوشه آوردند

و دانستم که تورا بدان رغبت هست.» آنگاه گفت: «ایناخ، یکی از خوشه‌ها را ببار.» و او یک خوشه خرما می‌نیمرس آورد، ساق خویش را دراز کرد و آن را به دست خویش بگرفت و گفت: «جان من از دست من بخور.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند، آن را می‌نهی تا من چنانکه می‌خواهم بخورم.»

گفت: «نه، به خدا از دست من.»

گویی: به خدا ساق وی همچنان برهنه بود و دستش را دراز کرده بود و من از شاخه می‌چیدم تا وقتی که آنرا بینداخت که خرما بر آن نبود.

گویی: بسیار می‌شد که در آن سفر همگام وی بودم. روزی به او گفتم: «ای امیر مؤمنان، چه شود اگر یکی از وابستگان و خاصان همگام تو شود و یکبار با آنها از من بیاسایی و یکبار با من از آنها بیاسایی و این برای دل تو نشاط انگیزتر است و برای جانت خوشتر و با آسایش‌مناسبتتر.»

گفت: «امروز سیمای دمشق با من همگامی می‌کند، کسی با تو همگامی می‌کند؟»

گفتم: «حسن بن یونس.»

گفت: «چنین کن.»

گویی: حسن را پیش خواندم، که با من همگامی کرد، و چنان شد که معتصم براستری نشست و می‌خواست تنها باشد.

گویی: هماهنگ شتر من می‌رفت و چون می‌خواست با من سخن کند سر خویش را به طرف من بلند می‌کرد و چون من می‌خواستم با وی سخن کنم سر خویش را فرو می‌بردم.

گویی: به رودی رسیدیم که عمق آن را نمی‌دانستیم، سپاه را پشت سر نهاده بودیم. به من گفت: «به جای خویش باش تا من پیش روم و عمق آب را بدانم و

جای کم آب را بجویم، تو جای رفتن مرا دنبال کن.»

گوید: برفت و وارد رود شد و جای کم آب را جستن گرفت، یکبار به طرف راست خویش انحراف می یافت، یکبار به طرف چپ خویش انحراف می یافت و یکبار راست می رفت، من پشت سروی بودم و او را دنبال می کردم تا از رود گذشتیم.

گوید: برای مردم چاچ دوهزار هزار درم از او در آوردم، برای حفر نهری که داشتند و در آغاز اسلام پر شده بود و مایه زيانشان شده بود. به من گفت: «ای ابو عبدالله، ترا من چه کار که مال مرا برای مردم چاچ و فرغانه می گیری؟»
گفتم: «ای امیر مؤمنان آنها رعیت تواند و دور و نزدیک در حسن نظر امام برابرند.»

دیگری گوید: وقتی معنصم به خشم می آمد اهمیت نمی داد که کی را می کشد و چه می کند.

از فضل بن مروان آورده اند که گوید: معنصم از تزئین بنا لذت نمی برد، هدف وی محکمی بود.

گوید: در هیچ خرجی، چون خرج جنگ گشاده دست نبود.
ابوالحسن، اسحاق بن ابراهیم، گوید: روزی امیر مؤمنان معنصم مرا خواست، به نزد وی رفتم، جلیقه ای مزین و کمر بند طلا و پاپوشی سرخ داشت، به من گفت: «اسحاق، خوش دارم بانو چو گان بز من، جان من مانند لباس من بیوش.»
گوید: از او خواستم مرا از این معاف دارد، اما نپذیرفت. پس مانند لباس وی پوشیدم، آنگاه اسبی برای وی پیش آوردند که زیور طلا داشت و وارد میدان شدیم. وقتی لختی بزد به من گفت: «می بینمت تنبسی می کنی، پندارم این لباس را خوش نداری.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چنین است.»

گوید: پس فرود آمد و دست مرا گرفت و روان شد، من نیز با وی بودم تا به حجره حمام رسید. به من گفت: «اسحاق! لباس مرا در آر.» لباس او را در آوردم. آنگاه مرا گفت که لباس خویش را در آر، که چنان کردم. پس از آن من و او وارد حمام شدیم، غلامی با ما نبود. من به او پرداختم و دلاکی او را کردم. امیر-مؤمنان معتصم نیز با من چنان کرد. در همه این موارد از او می‌خواستم که مرا معاف دارد اما از من نمی‌پذیرفت. آنگاه از حمام در آمدم، جامه‌هایش را دادم که بپوشد من نیز جامه‌های خویش را پوشیدم، آنگاه دست مرا گرفت و به راه افتاد، نیز من با وی بودم تا به مجلس خویش شد و گفت: «اسحاق یک سجاده و دو بالش برای من بیا.» که آن را بیاوردم. دو بالش را نهاد و بروی خویش بخت. آنگاه گفت: «یک سجاده و دو بالش بیا.» آنرا حاضر کردم گفت: «ببنداز و پهلوی من بر-آن بخواب.»

قسم یاد کردم که چنین نمی‌کنم. پهلوی وی نشستم. آنگاه این‌ها ترک و اسناس بیامدند. به آنها گفت: «به جایی روید که وقتی بانگ زدم بشنوید.» آنگاه گفت: «اسحاق، چیزی به دل دارم که مدتی دراز است در آن می‌اندیشم. در این وقت حشمت از میان برداشتم که آنرا برتوفاش کنم.»

گفتم: «ای سرور من، ای امیرمؤمنان بگویی. که من یکی از بندگان توام و پسر بنده توام.»

گفت: «در کار برادرم مأمون نگریستم که چهار کس را پرورد که برتری یافتند و من چهار کس را پروردم که هیچکس از آنها توفیق نیافتند.»

گفتمش: «کسانی که برادرت پرورد کیان، بودند؟»

گفت: «طاهر بن حسین که دیده‌ای و شنیده‌ای و عبدالله بن طاهر که مردی است که همانندش دیده نشده و تو که به خدا کسی هستی که سلطان هرگز از تو عوض نیابد و برادرت محمد بن ابراهیم. مانند محمد کجاست؟»

گفت: «اما من افشین را پروردم دیدی که کارش به کجا کشید، و اشناس که چه زبون است، و ایباخ که ناچیز است، و وصیف که کاری از او ساخته نیست.»
گفتم: «ای امیرمؤمنان خدایم به فدایت کند، اگر پاسخ گویم از خشم تو در امان باشم؟»

گفت: «بگویی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، برادرت در ریشه‌ها نگرست و آن را به کار گرفت که شاخه‌هایش برتری یافت؛ اما امیرمؤمنان شاخه‌هایی را کار گرفت که برتری نیافت از آن‌رو که ریشه نداشت.»

گفت: «ای اسحاق تحمل رنجی که در این مدت بر من گذشت برایم آسانتر از این جواب بود.»

از اسحاق بن ابراهیم موصلی آورده‌اند که گوید: روزی به نزد امیرمؤمنان المعتمد بالله رفتم، کنیزی به نزدش بود که دلبسته وی بود، کنیز برایش آواز می‌خواند، و چون سلام گفتم و به جای خویش نشستم بدو گفتم: «ادامه بده.» و او بخواند.

په من گفت: «اسحاق آنرا چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان با مهارت بر آواز تسلط می‌یابد و آنرا با نرمی بسر می‌برد، از هرچه می‌گذرد به بهتر از آن می‌رسد، در صدایش پاره‌های جدا هست نکوتر از مروارید منظم بر سینه‌ها.»

گفت: «ای اسحاق این وصف که از او کردی، از او و آوازش نکوتر است.»
آنگاه به پسر خویش هارون گفت: «این سخن را گوش گیر.»

و نیز از اسحاق بن ابراهیم موصلی آورده‌اند که گوید: با معتمد درباره چیزی سخن کردم، گفتم: «ای اسحاق، وقتی هوس، سلطه باید رأی باطل شود.»
بدو گفتم: «ای امیرمؤمنان خوش داشتم که جوانیم را داشتم و چنانکه در

دل دارم به خدمت تومی پرداختم.»

گفت: «مگر در این صورت همه کوشش خویش را نمی کردی؟»

گفتم: «چرا»

گفت: «اکنون نیز همه کوشش خویش را می کنی، پس مانند هم است.»

از ابو حسان آورده اند که گوید: مادر ابواسحاق معتصم از کنیززادگان کوفه

بود به نام مارده.

از فضل بن مروان آورده اند که گوید: مادر معتصم مارده سفدی بود که پدرش

در سواد بزرگ شده بود.

گوید: پندارم در بند نیجین بوده بود. رشید از مارده بجز ابواسحاق، ابواسماعیل

وام حبیب و دوتا دیگر را داشت که نامشان معلوم نیست.

از احمد بن ابی دواد آورده اند که گوید: معتصم به دست من و به وسیله من

معادل صد هزار درم صدقه داد و بخشش کرد.

خلافت ابو جعفر

هارون و ائق

روزی که معتصم در گذشت با پسر وی هارون و ائق بیعت کردند و این به

روز چهارشنبه بود، هشت روز رفته از ماه ربیع الاول سال دویست و بیست و هفتم.

کنیه اش ابو جعفر بود، مادرش یک کنیز رومی بود به نام قراطیس.

در این سال توفیل شاه روم در گذشت، مدت شاهی وی دوازده سال بود.

در همین سال، از پی توفیل، زنش تدوره شاهی یافت که پسرش، میخائیل بن

توفیل، کودک بود.

در این سال جعفر بن معتصم سالار حج شد، مادر و ائق با وی به آهنگ حج

برون شد که چهار روز رفته از ماه شعبان در حیره بمرد و در کوفه در خانه داود بن